

پلاسکو

پدر محسن یک دهه روزنامه‌فروشی در سرچهارراه استانبول تهران داشت که بعد از انقلاب 57 دیگر اثری از آن نبود، محسن هنوز بعضی از مجلات قدیمی آن زمان را بعنوان میراث بجای مانده از پدرش، بخوبی نگهداری می‌کرد. او در طی سالیانی چند گهگاه به آنها رجوع می‌کرد و مطالب و تصاویر خوانندگان و هنرپیشه‌گان عرصه سینما را می‌خواند، در یکی از مجلات ماجرای پرش یک بدلکاری قدیمی سینما از ساختمان بلند پلاسکو نوشته شده بود و این گزارش بسیار نظر محسن را طی سالیان دراز بخود جلب کرده بود. پلاسکو در زمره اولین آسمان خراش و بلندترین بنای فلزی زمان خود به شماره می‌رفت و در خیابان جمهوری خودنمایی می‌کرد، محسن در نوجوانی زیاد به آنجا می‌رفت و در یکی از فروشگاههای عرضه لباس و پوشاک آنجا مدتی مشغول به کار بود تا اینکه در دانشگاه اطفاء حریق رشته آتش‌نشانی مدرک کارشناسی خود را گرفت. او با فاطمه، دختر محبوب ولی بسیار زیبا ازدواج کرد و صاحب فرزند پسری بنام مسیح شد. محسن هنوز اسباب بازی‌های زمان کودکیش را داشت از جمله ماشین آتش‌نشانی که پدرش بعنوان کادوی تولدش برایش خریده بود. اینک آن یادگاری اسباب بازی مسیح کوچولود شده بود. زندگی این خانواده کوچک ولی گرم و پر امید در میان هیاهوی جامعه، به آرامی پیش می‌رفت و هر روز پیوند میان آنان محکم‌تر از قبل می‌شد. مسیح بسیار شبیه پدرش بود و در سه سالگی با شیرین زبانی که خاص کودکان هم سن اوست سخت مورد توجه خانواده و فامیل قرار داشت. محسن تلاش می‌کرد که هر طور شده صاحب مسکن مناسبی برای خانواده اش شود از این رو علاوه بر شغل آتش‌نشانی، مسافركشی نیز می‌کرد. بیشترین مسیر مسافركشی او در حوالی بازار تهران و خیابانهای اطراف بود. فاطمه نیز زن خانه دار و قابلی بود و با پس انداز و قناعت شریک زندگی مثال زدنی فامیل و اقوام شده بود و برای مسیح، مادری فداکار و دلسوز بود. در یکی از همین روزهای سرد زمستانی سال 1395 محسن بر سر کار خود مشغول خدمت بود و قرار بود تا نقشه کاملی از ساختمانها و بناهای بلند مرتبه و قدیمی پایتخت تهیه کرده و با شناسایی آن مکان‌ها، در جهت ایمن سازی بنا در برابر حوادث طبیعی مانند زلزله و نیز آتش سوزی و سایر عوامل تخریب، طرحی را در جهت مقاوم سازی آنان تقدیم شورای شهر تهران کند. از اینرو تیمی متشکل از اعضاء جامعه مهندسين و شورای شهر و شهرداری و آتش‌نشانی می‌بایست بر انجام آن نظارت داشته باشند. ولی بنا به عللی این قبیل پروژه‌ها همیشه با تأخیر و گاهاً بی‌توجهی همراه می‌شد و در ادامه کار، دارای سرنوشت نامعلومی می‌شد. محسن بخاطر شرکت در این پروژه و تدوین پروتکل‌های ایمنی ساختمانی، از چند و چون اطلاعات مندرج در برنامه، آگاهی فراوانی داشت و فاطمه نیز تا حدودی از آن مطلع بود. اما همیشه دست تقدیر چند قدم جلوتر از پیش‌بینی‌های لازم، قدرت خود را به رخ می‌کشد. در روز ۲۹ دی ماه ۱۳۹۵ او طبق معمول میبایست شیفت کاری خود را به همکارانش در بعدازظهر تحویل دهد که به او اطلاع داده شد، بعلت مرخصی بعضی از پرسنل ایستگاه آتش‌نشانی منطقه خدمتی اش، می‌بایست بصورت اضافه کار تا پایان شب در محل بماند، در طی این ساعات یکی دو تلفن از مرکز برای حادثه دیدگان به محل اعزام شد. یکی از آن گیرکردن ساکنان بالائی یک بنای بزرگ چند طبقه در آسانسور ساختمان بود و دیگری نیز حضور در بزرگراه آن حوالی در کنار آمبولانس بخاطر تصادفات زنجیره ای اتومبیل‌ها اعزام شد. آن شب محسن بعد از تکمیل فرم گزارش خدمتی خود، بسیار خسته شیفت دوم را به همکارانش واگذار کرد و از آنان خداحافظی کرده جهت استراحت به سمت خانه روانه شد و در راه توانست چند مسافر را نیز با خودروی شخصی خود سوار کرده و سپس به خانه مراجعت نماید. فاطمه: محسن جان امشب خیلی دیر رسیدی. محسن: روز پر مشغله ای داشتم و چند مأموریت پی در پی باید انجام می‌دادم و تازه بایست روی پروژه مقاوم سازی بناهای فرسوده تجاری و مسکونی هم کار می‌کردم. فاطمه معلومه خیلی خسته ای. مسیح همش سراغ تو و می‌گرفت. محسن: بچه شامش رو خورد. فاطمه: آره با هزار جور قریون صدقه رفتن، تونستم بهش غذا بدم، طفلک می‌خواست با تو بازی کنه. محسن: می‌دونم، خودم هم خیلی از این وضع غمگینم. بعد از نوبت کاری، مسافركشی هم باید بکنم تا بتونم پول خرید یک واحد آپارتمان رو هر جور شده فراهم کنم تا از اجاره نشینی خلاص بشم. فاطمه: محسن جان می‌تونم بچه رو به مادرم سپرده، منم برم سر یک کار. محسن: نه فاطمه جون بچه همینطور هم پدر که پیشش نیست، مادرم تنهاتش بذاره، گوشه گیر و افسرده می‌شه. خدا کریمه، بزودی ارتقاء رتبه می‌گیرم و حقوقم اضافه میشه، می‌زنیم به یک زخم زندگیمون. فاطمه غذا گرمه الان برات میارم. محسن: نمیخواد سرکار خوردم. خیلی خستم، بخوابم، فردا برم سرکار. فاطمه: از صبح تا الان سرکار بودی. نمیشه که بعد یکم خواب دوباره برگردی. محسن: نه برای فردا، مهران جای من یک چند ساعتی اونجاست تا من ساعت ۱۲ ظهر مرخصی گرفتیم. دو سه ساعتی مسافركشی کنم. فاطمه: محسن جون بخودت فشار نیار یک وقت خدای نکرده مریض میشی. محسن: خیالم راحته تو بالای سر بچه ام و زندگیم هستی. چیزی نیست، حالا برم بخوابم. ببخش که شرایط مالی زندگی سخت شده. فاطمه: تقصیر تو که نیست برای همه مردم سخت شده. صبح روز بعد محسن از خواب بیدار شد و یکسر به مسیح پسر کوچولوش زد و اونو بوسید و با هم صبحانه خوردند و کمی بازی کردند و آماده شد تا چند ساعت مسافركشی کنه. او با خودروی خود به سمت مرکز شهر رفت که ناگهان گوشی همراه او زنگ خورد. الو الو آقا محسن: بله مهران تویی. چی شده؟ مهران: زود خودتو برسون ایستگاه. مجتمع پلاسکو آتش گرفته، بچه‌ها اعزام شدند. اما نیرو خیلی کم داریم. محسن: باشه خودم رو می‌رسونم. محسن: مسافران را با معذرت خواهی پیاپی کرد و فوراً به سمت پلاسکو راه افتاد. دوباره گوشی همراهش زنگ خورد. الو محسن چرا نرسیدی. محسن: من مستقیماً به سمت محل می‌رم اما ازدحام جمعیت و ترافیک خیلی سنگینه تا ده دقیقه دیگه خودم و هر طور

شده می‌رسونم اونجا. مهران : باشه . زود برو به بچه ها کمک کن. محسن خودرو را در محلی پارک کرد و پیاده و با شتاب خود را به تیم های آتش نشانی رساند. آتش سوزی از قرار در طبقات میانی مجتمع ۱۷ طبقه در حال گسترش بود و صدای آژیر خودروهای امدادی از هر سو به گوش می رسید و اکثر جمعیت مردمی با گوشی های خود در حال فیلمبرداری از واقعه بودند و کار تردد خودروها را با اشکال مواجه می کردند. محسن با همان لباس شخصی خود به گروه ملحق شد و با شناختی که از بنای پلاسکو داشت ، رهبری تیم اطفاء حریق را بعهده گرفت . حوالی ساعت نه و نیم صبح بود و مردم لابه لای مأموران اطفاء در حال خروج اثاثیه و پوشاک از مغازه ها بودند و همنی بر وخامت اوضاع می افزود . محسن می دانست که پلاسکو متشکل از ۵۷۰ واحد تجاری فعال است و خرده شیشه ها از طبقات بالایی به پایین فرو می ریخت. بنا به علت قدیمی بودن فاقد سیستم آب پاش خودکار بارنده اسپرنیکل است به همین دلیل نیاز بود تا از خارج بنا هم به توسط چندین پلکان بالابر حدود ۷ تا از ۳۲ تا 54 متری آب پاشی کنند. پس محسن داخل سبد یکی از همین پلکان های آتش نشانی شد و در ضلع غربی بنا به هدایت سایر همکارانش پرداخت که ناگهان گوشی همراه او زنگ خورد، فاطمه همسرش جویای حال او شد: الو محسن جان کجایی؟! محسن : داخل سبد پلکان ماشین هستم. فاطمه : محسن جان نگرانم از تلویزیون دارم آتش سوزی و می بینم . محسن : من الان خیلی گرفتارم لطفاً قطع کن. فاطمه با نگرانی گفت : باشه . ساعتی گذشت و وضع ساختمان هر لحظه رو به وخامت و فروپاشی بود . اجسام فلزی و آجری هر لحظه بیشتر فرو می ریختند و کم کم صدای آوار از طبقات یازدهم و دهم بگوش می رسید، دود سیاه قسمت وسیعی از آسمان را در بر گرفته بود و تنفس را برای همه سخت کرده و دید چشم را محدود کرده بود. صدای فریاد مأموران آتش نشانی هر لحظه از گوشه ای به گوش محسن می رسید. او شاهد پریدن یک آتش نشان از پنجره طبقه نهم به پایین بود. دستگاه بی سیم او هر لحظه اخبار و اطلاعات ناگواری به او می دادند. یک لحظه تصمیم گرفت از همان ارتفاع ۵۴ متری به همسرش تلفن بزند. شاید این آخرین تماس او باشد. الو الو فاطمه. فاطمه: بله خودم هستم محسن حالت خوبه؟! محسن : بله خوب ، مسیح اونجاست. فاطمه: بله. محسن : گوشی رو بده به بچم. فاطمه : مسیح ، مسیحم بیا بابا. محسن میخواد باهات حرف بزنه. مسیح : الو الو محسن که اشک در چشمانش حلقه زده بود با صدای بریده گفت : پسرم مسیح جان دوستت دارم بابایی . مسیح : بابا برام بستنی بخر بیار. محسن : بابایی زمستونه ، برات بستنی زمستونی می خرم که کاکائو داره باشه بابا . مسیح : باشه . محسن که بغض گلپوش را فشرده بود به فاطمه گفت : شرایط اینجا خیلی سخته مواظب خودت و بچه باش . فاطمه : تو خوبی محسن ، محسن جان ، محسن. تماس قطع شد. فاطمه بسیار نگران شد با عجله پسر کوچکش را به همسایه سپرد و با اضطراب شدید رفت از کمد وسایل محسن، لباس ایمنی اطفای حریق پدکی محسن را بسرعت پوشید و کلاه کاسکت آن را برداشت و با یک موتور سوار مسافرخش خود را به نزدیکی خیابان جمهوری رساند ، ازدحام جمعیت مانع حرکت موتورسوار شده بود. پس پیاده ، دوان دوان خود را به نزدیکی پلاسکو رساند که ناگهان در برابر چشمان حیرت زده او ، ساختمان با صدای مهیبی فرو ریخت. او با نگاه خیره یکی از نردبانهای آتش نشانی را مشاهده کرد که همراه ستونهای ساختمان به پایین سقوط کرد. نفس در سینه اش حبس شد، گرد و خاک عظیمی کل محوطه پلاسکو را در خود پوشاند. فاطمه دوان دوان به اتفاق فریادهای چند مأمور اطفاء حریق به سمت آوار دوید . غبار فرونشست و لحظه ای سکوت حاکم شد. مجدداً صداهای شیون و گریه مردم به گوشش خورد. او شروع به کنار زدن دیوانه وار آوار کرد و بلند فریاد می زد : محسن محسن ، محسن من کجایی عزیزم... محسن جان... هر کس به سمتی حرکت می کرد. همه هم ای بلند شده بود و صدای آژیر آمبولانس ها پی در پی به گوش می رسید. فاطمه ، صبر و قرار از دست داد و گریه می کرد. آوار ساختمان ۱۷ طبقه آن چنان عظیم بود که نفوذ به لایه های زیرین آن نیاز به تجهیزات مناسب داشت . فاطمه به فکر مسیح کوچولو بود و سرنوشت نامعلوم فرزندش . گریه می کرد محسن جان کجایی عزیزم . با دو زانویش در زمین خیس آب به حالت سجده افتاد و شانه هایش از گریه می لرزید ناگهان دستی شانه او را تکان داد و به خود آورد برگشت و نگاهش کرد. آتش نشانی را دید که گرد و خاک بصورت لایه ای از گل صورتش را پوشانده بود . فاطمه با نگاهی التماس آمیز با انگشتش آوار را به او نشان داد ، قادر به تکلم نبود ، اما صدای آشنائی او را به خود آورد ، عزیزم ، می بینی ، دوستانم به زیر آوار دفن شدند. فاطمه حیرت زده به دقت او را نگریست . او شوهرش محسن بود./

پایان.

نویسنده : حمید درکی